

به اجازت معارف نظارت جلیله در مطبع

محمود بک واقع بجادهٔ ابو السعود دبارحصنا

دیوان پادشاهی

با نصایح حضرت لقمان و رباعیات عمر خیام و باباطاهر

نمره (۵۱۸) تاریخ ۷ محرم سنه ۱۳۲۴ و ۱۸ شباط سنه ۱۳۲۱

بزیور طبع رسید بمرتبهٔ ثانی



بسم الله الرحمن الرحیم

بیا ای از خط سبزت هزاران داغ بر دلها
مرو کز اشک مشتاقان بخون آغشته منزلها

بتقصیر وفا عیبم مکن کز آب چشم من
هنوز اندر رهت تخم وفا میروید از گلها

گراز گردون بلایی باشدت بر عاشقان افکن
که عشق آمد درین مشکل مدد در حل مشکلها

حریف بزم رندانرا چه فکر از شطار من
که پر میسوزد این پروانه را از شمع محفلها

درین میخانه گر صد رقبولی آرزو داری
چو شاهی هستی دریوزه میکن از در دلها

ای نقش بسته نام خطت با سرشت ما
این حرف شد ز روز ازل سرنوشت ما

کارم بسینه تخم وفای تو کشتن است
خود عقل خنده میزند از کار و کشت ما

ما شرمسار مانده ز تقصیرهای خویش
لطف تو خود نگر که خوب درشت ما

ای شیخ شهر گر بخرابات بگذری
رشک آیدت ز کلبه همچون بهشت ما

بخرام سوی تربت شاهی که بشنوی
بوی وفا ز طینت عنبر سرشت ما

لبالب است زخون جگر پیاله ما
دم نخست چنین شد مگر حواله ما

بر آستان تو شبها رود که مردم را
بدیده خواب نیاید ز آه و ناله ما

ز قد و روی تو شرمنده باغبان میگفت
که آب و رنگ ندارند سرو لاله ما

بروز وصل تو از بیم هجر میترسم
که زهر میدهد ایام در نواله ما

چو گل بوصف رخت جامه چاک کرد شاهی
بهر کجا ورقی رفت از رساله ما

بخود ره نیست در کوی تو مشتاقان شیدا را
خم زلف بقلاب محبت میکشد ما را

اگر در پایت افکندم سری عیبم مکن کاندم
چنان بودم که از مستی ز سر نشناختم پا را

تو در دل میرسی مهمان چه جای صبر و عقل و جان
زمانی باش کز نامحرمان خالی کنم جا را

غم ناآمده خوردن بنقدم رنجه میدارد
همان بهتر که با فردا گذارم کار فردا را

ز مژگانش دل زاهد کجا یابد اثر شاهی
بلی خود کارگر ناید سنان خار بر خارا

بسوخت آتش عشق تو بیگناه مرا
بدوخت ناوک چشمت بیکنگاه مرا

بشمع نسبت بالای دلکشت کردم
روا بود که بسوزی بدین گناه مرا

فتاده بر سر راه تو روی از آن مالم
که پیر عشق چنین کرد رو براه مرا

بسایه که گریزم درین بلا که منم
چو اهتمام تو نگرفت در پناه مرا

خطای شاهی بیچاره را قلم درکش

که هست لطف عمیم تو عذرخواه مرا

اشک چو پرده میدرد خلوتیان راز را — چند بدل فرو خورم قصهٔ جانگداز را

هر سحری ز خون دل آب زنم براه تو — ریخته دامن مژه سجده گه نیاز را

دیدهٔ شب نخفته را وصف دو زلف او مکن — با دل پاسبان مگو حال شب دراز را

میطلبم بآرزو صحبت عافیت ولی — تهمت عقل چون نهم این دل عشق باز را

شاهی ازین سرود غم طرز جنون گرفت دل
رخصت گفتگو بده طبع سخن طراز را

ای در بهار حسن تو گلها و لاله‌ها — وی لاله را ز رشک تو پر خون پیاله‌ها

شب با سگان کوی تو گفتیم درد خویش — فریادهای ما نشنیدی و ناله‌ها

پر شد صحیفهٔ دلم از داغ شاهدان — یکیک چو نامهای کسان بر قباله‌ها

بیچاشنی درد تو هست آب زندگی — زهری که دهر میدهدم در نواله‌ها

حرفی اگر ز نامهٔ شاهی فتد قبول
از عشق بر رسول تو خواند رساله‌ها

ابر آمد و بگریست بر اطراف چمنها — شد شسته بشبنم رخ گلها و سمنها

با داغ تو رفتند شهیدان تو زین باغ — چون لاله بخون جگر آغشته کفنها

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی — کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها

گه ناز و گهی عشوه گهی جور و گهی لطف — غیر از تو چه داند دگری اینهمه فنها

در عشق تو صبر و دل و دین شد و اکنون
مانده‌ست درین واقعه شاهی تن تنها

خطت که درد و داغ تو نو میکند مرا — جان در بلای عشق گرو میکند مرا

عمری چو خاک بر سر کویت شدم مقیم — باز آرزوی آن تک و دو میکند مرا

من گشته از جواب سلامی و لطف ناگ — امیدوار گفت و شنو میکند مرا

شرمندهٔ خیال توام در غمی چنین — کو پرسشی به آمد و رو میکند مرا

دیدار روی تو شاهی دیوانه گشت باز
آری خراب آن مه نو میکند مرا

نخست صبر تو دل غم فزود کو — نتوان چشید داروی ناآزموده را

ای ناله همدمی کن و از آب چشم من — بیدار ساز دیدهٔ بخت غنوده را

دل شد رمیدهٔ سر زلف تو در کمند — نتوان بگوی عقل کشید آن ربوده را

با باغبان مگو که دل غنچه خون چراست — خواندن نمیتوان ورق ناگشوده را

مشاطه زلف یار بانگشت میکشد — زارو که نسبتی بقلم هست دوده را

ناگفته از دهان تو رمزی مرا مکش — نتوان قصاص کرد گناه نبوده را

شاهی خیال خاص بگو از دهان دوست
چون نیست لذتی سخنان شنوده را

چشم تو بر انداخت بمیخانهٔ ما را — بگشود بر ندی در میخانهٔ ما را

از دیده و دل چند خورم خون خود آخر … پسنگی بزن این ساغر و پیمانهٔ ما را
گر بگذری ای باد بدان زلف چو زنجیر … زنهار بجوئی دل دیوانهٔ ما را
هر شب من و اندوه تو و گوشهٔ محنت … کاقبال نداند ره کاشانهٔ ما را
آن بخت نداریم که یکشب مه رویت … روشن کند این کلبهٔ ویرانهٔ ما را
حقا که بافسون اگرش خواب نیاید … هر کس که شبی بشنود افسانهٔ ما را

از تاب غمت سوخت بحیرت دل شاهی
ای شمع تو آتش زده پروانهٔ ما را

جان بهر تو در بلاست ما را … دل پیش تو مبتلاست ما را
پیشت بدعا بر آورم دست … در دست همین دعاست ما را
هر شب بهوای خاک کویت … دیده بره صباست ما را
در منزل ما چو مه نیائی … خود طالع آن کجاست ما را
تو ناوک غمزه زن که پیشت … سینه سپر بلاست ما را
مخرام چو گل قبا گشاده … چون جامهٔ جان قباست ما را

شاهی چه غم ار جفا کند یار
چون روی ره وفاست ما را

خرابیم از دل ای بیرحم گه گه یاد کن ما را … سگ کوی توئیم آخر بسنگی شاد کن ما را
دلم بار دگر لاف غلامی میزند گاهی … بیا ای غم بمرگ نو مبارکباد کن ما را

درت کعبه است و ما ارباب حاجت رحمتی فرما … رخت عید است و ما زندانیان آزاد کن ما را
بتنهائی بسی خون جگر خوردیم با یادت … تو هم چون ما حریفان باده نوشی یاد کن ما را

نمیدانم چو شاهی غیر عشق ای پارسا کاری
خدا را گر تو میدانی بیا ارشاد کن ما را

زلف تو در کمند جنون میکشد مرا … خوش خوشش بکوی عشق درون میکشد مرا
هر جا که میگریزم ازین فتنه ناگهان … عشقت عنان گرفته برون میکشد مرا
من دل نمیدهم بلب و چشم او که یار … گاه از فسانه گه بفسون میکشد مرا
بر خاک آستان تو گریم بخون دل … چون خاک میدواند و خون میکشد مرا

شاهی بکوی عشق مکن بعد ازین قرار
کین دل بگوشهای جنون میکشد مرا

ساقی بآب خضر نشان ده پیاله را … کز دل برون کنیم غم دیرساله را
بلبل ز روی گل همه حرف جفا شنید … آه ار ورق بباد دهند این رساله را
هر دم شکفته تر شود از آه من درخت … از رهگذار باد چه غم شمع لاله را
بر خوان وصل ارادت مکن دراز دست … کالوده کرده اند بزهر این نواله را

بخت غنوده را سر خوابست همچنان
شاهی چه تیز میکنی آهنگ ناله را

کجائی ای ز رویت لاله را تاب … بهار خرمی بگذشت دریاب

بت با آن دو زلف و رخ چه نیکوست   خوش آید باده در شبهای مهتاب
دلا احرام آن در بسته چیست   قدم ننهاده فکری کن درین باب
بصد چندان لطافت چشمهٔ خضر   نیارد ریختن بر دست او آب
دلم زانرو رود دنبال آن چشم   که شب ناخفته را آسان برد خواب
چو عشق آید اجل گو شاد بنشین   که مردن را مرتب گشت اسباب

زکویش رخ منه در کعبه شاهی
که یک سجده نشاید در دو محراب

ابروز من متاب که دل دردمند تست   تیری که خورده ام زکمان بلند تست
آباد کشوری که توئی شهریار آن   آزاد بنده که گرفتار بند تست
زلفی بتاب رفته و ابرو گره زده   بیچاره آنکه صید کمان کمند تست
ای واعظ این حدیث کجا قول ها کجا   هنگامه بر شکن که نه هنگام پند تست

فرموده که شاهی ازین در کمینه ایست
مپسند بر وی این همه غم گر پسند تست

بازم خدنگ غمزه زنی بر دل آمده است   بازم ز عشق واقعهٔ مشکل آمده است
بر دیگران کشیده خدنگ بلای خویش   این نکته ام زیار بسی بر دل آمده است
آنکو نکرد سجده بمحراب ابروئی   مردود شد ز قبله که ناقابل آمده است
نخل ترت که آب گل و یاسمن بریخت   تا در کدام آب و هوا حاصل آمده است

شاهی بکوی عشق گر افتادهٔ پامال
پایت ز آب دیدهٔ خود در گل آمده است

باطرهٔ تو سنبل شوریده حال چیست   جائیکه ابروی تو نماید هلال چیست
تا بر درش طریق گدائی گرفته ام   دانسته ام که سلطنت بیزوال چیست
حالا بوصل تو فلکم عشوه میدهد   با بخت خوابناک مرا در خیال چیست
مرغان باغ را چو نسیمی کفایتست   با گل بگوی کین همه غنج و دلال چیست

با آنکه باختیم سر اندر رهش چو گوی
روزی نگفت شاهی بیچاره حال چیست

جفای تو بر دل بعنایت خوش است   رنجه بر رعیت رعایت خوش است
ازان غمزه و لب به پیش خیال   گهی شکر و گاهی شکایت خوش است
بدشنام تلخم مسوز ای رقیب   که از لعل یار این حکایت خوش است
خط آیتی حسن و لب وقف آن   بسرخ و سینه وقف آیت خوشست
کرامت برندی بدل کرد شیخ   که در ملک عشق این ولایت خوش است
بخون ریز عاشق بهانه مجوی   که مرگ چنین بی خیانت خوش است

بهر بیت شاهی نظر کن ببین
کش آغاز خوب و نهایت خوشست

خطش گرد عارض مهوش بر آمده است   آری بنفشه با گل او خوش بر آمده است

دل سوی باغ میکشدم کان بهار را
برطرف لاله سبزهٔ دلکش بر آمده است

خطی عجب دمیده رخی برفروخته
چون سبزهٔ خلیل کز آتش بر آمده است

هر شب بیاد سلسلهٔ زلف درهمش
صد آه سهم از درون مشوش بر آمده است

شاهی سری بعالم دیوانگی برار
چون قصه با بتان پریوش بر آمده است

چشم ستمگرت که بخون در کمین نشست
تیغی کشیده در ره مردان دین نشست

با روی آتشین چو گذشتی ببوستان
گل را ز انفعال عرق بر جبین نشست

سرو سهی که خاسته بود در چمن بناز
چون دید شکل قد ترا بر زمین نشست

چون لاله داغدار جهانم ز خط یار
کان سبزه بر کنار گل و یاسمین نشست

در خون نشست شاهی مسکین ز عشق تو
بیچاره چونکه با تو نشست اینچنین نشست

خطت که سبزه بر اطراف یاسمین انداخت
چه خون که در جگر نافهای چین انداخت

دلم که دشت تمنای خاکبوس درش
بعاقبت سخن خویش بر زمین انداخت

باحتیاط قدم زن دلا که طرهٔ یار
کمند حادثه در راه عقل و دین انداخت

در آفتاب ستمگر بسوختم چکنم
چو بخت سایه بر احوال من چنین انداخت

بعشق تیر بلا را نشانه شد شاهی
ز بسکه سنگ ملامت بر آن و این انداخت

چو سبزهٔ ترت از برگ یاسمین برخواست
هزار فتنه بقصد دل کمین برخواست

دلم خیال دهانت چو در ضمیر آورد
خروش بیخودی از عقل دوربین برخواست

چو غنچه روی نمود از نقاب زنگاری
ز بلبلان چمن نالهٔ حزین برخواست

بدور چشم تو بیدار شد چنان نرگس
که تکیه زد بعصا وانگه از زمین برخواست

چو مطرب از سخن شاهی این غزل برخواند
ز ساکنان فلک بانگ آفرین برخواست

خطت بر لالهٔ تر مشک چین ریخت
بنفشه در کنار یاسمین ریخت

صبا کردی که برد از آستینت
عروس غنچه را در آستین ریخت

گل از خوبی همی زد بارخت لاف
چو دید از شرم رویش بر زمین ریخت

بشوخی ابرویت زیبا کمانیست
که چشمت خون خلقی زان کمین ریخت

شراب عاشقی تا خورد شاهی
بهمت جرعه بر چرخ برین ریخت

دوش از رخ تو بزم گدایان چراغ داشت
وز دیدن تو دیده گلستان و باغ داشت

هر جلوه که شاهد مه داشت بر فلک
دل را فروغ روی تو زانها فراغ داشت

با شام طرهٔ تو نهادن بود که دل
آرزوی دلفروز مرا با چراغ داشت

چون سبزه و گلست ز هجرت بخاک و خون
آندل که ذوق سبزه و گل در دماغ داشت

چون لاله چاک شد دل شاهی ز سوز عشق

اگر گلشن زمانه بسی درد و داغ داشت

ساقی بغم تو عقل و جان رفت
می ده که تکلف از میان رفت

شد تاب و توانم اندرین راه
من هم بروم گرم توان رفت

تا شد رخ و زلف از نظر دور
کام دل و آرزوی جان رفت

من بودم و دل که قامتت برد
این نیز بجای راستان رفت

شاهی که چو لاله غرق خونست
با داغ تو خواهد از جهان رفت

امروز نسیم سحری بوی دگر داشت
گویا گذر از خاک سر کوی دگر داشت

با یکدل و یکروی چنین وان گل رعنا
افسوس که از هر طرفی روی دگر داشت

بر غیر نظر دارد در گفتن دشنام
با ما سخن بود نظر سوی دگر داشت

خوش وقت کسی موسم نوروز که چون گل
هر روز سر آب و لب جوی دگر داشت

شاهی بتماشای مه عید نیامد
بیچاره نظر در خم ابروی دگر داشت

سر دار باغ ارم سایه برین خاک انداخت
که تیغ مژه در هر جگری چاک انداخت

چند گاهی دلم از داغ بتان ایمن بود
باز عشق آمد و این شعله بخاشاک انداخت

عقلم از بادیهٔ عشق تو بیمی میداد
همتم رخت درین راه خطرناک انداخت

همه از رشک خط و عارض رنگین تو بود
چمن اوراق گل و سبزه که در خاک انداخت

شاهی آن سهم سعادتکه نشان میدادند
ناوکی بود که آن غمزهٔ بیباک انداخت

صبا تا ز زلف تو بوئی نداشت
دلم در جهان آرزوئی نداشت

جهان هرگز از نازنینان چو تو
جفا پیشهٔ تندخوئی نداشت

بهار آمد و هیچ بلبل نماند
که پیش گلی گفتگوئی نداشت

دلم کز جفای کسی خسته بود
سر سبزه و طرف جوئی نداشت

بناکام شاهی برفت از درت
که پیش تو هیچ آبروئی نداشت

گرمی سوز دلم آن آه درد آلود چیست
آتشی گر نیست در کاشانه چندین دود چیست

عاقبت چون روی در نابود دارد بودها
اینهمه اندیشهٔ بود و غم نابود چیست

ناوک آن غمزه هر کس راست ما را هم رسد
چون مقدر گشت روزی فکر دیر و زود چیست

یکشب ای آرام جان زان زلف سرکش بازپرس
کز پریشانی دلها آخرت مقصود چیست

محنت شاهی و تعظیم رقیبان تا بکی
بندگانیم آن یکی مقبول و این مردود چیست

عمر بگذشت و دلم جز عاشقی کاری نیافت
چشم یاری داشت از یاران ولی یاری نیافت

ای دل از کویش ببر سرمایهٔ راز و نیاز
کین متاع کاسد اینجا هیچ بازاری نیافت

تا صبا زلفش برای صید دلها باز کرد
این کمند فتنه را چون من گرفتاری نیافت

سالها دل چون صبا طرف ریاض دهر گرد   در فضای او گلی گر یافت بیخاری نیافت

شاهی از یاران خود با کنج تنهائی بساخت   زانکه با هر کس غم دل گفت غمخواری نیافت

کدام دل که ز عشقت اسیر محنت نیست   کدام سینه که از داغ تو جراحت نیست

طبیب چارهٔ دل گو مساز و رنج مبر   که ناتوان مرا آرزوی صحبت نیست

بقول ما می روشن نمیکشد زاهد   درون تیره دلان قابل نصیحت نیست

چو من بگوشش واعظ کسی نخواهم شد   بگو تردد ضایع مکن که منت نیست

خیال روی ترا نقش بسته ام در دل   دگر هوای بتانم بهیچ صورت نیست

دلا مدار ز ابنای دهر چشم وفا   که در جبلت این همرهان مروت نیست

بناله درد سر خلق میدهد شاهی   ز کوی خویش برانش که اهل صحبت نیست

کدام عشوه که در چشم پرخمار تو نیست   کدام فتنه که در زلف تابدار تو نیست

درون سینه ز داغ کهن نشان جستم   بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست

ولا عنان ارادت بدست دوست سپار   درین مقام چو کاری باختیار تو نیست

هوای عشق چو کردی دلا ز روز نخست   هزار بار بگفتم مکن که کار تو نیست

اگرچه در ره عشق تو خاک شد شاهی   هنوز بر دل آزرده اش غبار تو نیست

کسی که عاشق روی تو شد بباغ نرفت   هوای کوی تو اش هرگز از دماغ نرفت

دلی که با تو بغوغای عاشقی خو کرد   ز کوی تفرقه در گوشهٔ فراغ نرفت

چو لاله دلق می آلود را ز نم آتش   گر آب دیده بشستم بسی و داغ نرفت

دلا بسوز چو سودای زلف او داری   کسی بخانهٔ تاریک بی چراغ نرفت

نرفت نالهٔ شاهی بگفتگوی رقیب   غزل سرائی بلبل ببانگ زاغ نرفت

تا خاک آستانهٔ جانا مقام ماست   در بزم عیش جرعهٔ راحت بجام ماست

گفتی فلان بکوی من از خاک کمترست   این هم چو بنگری سبب احترام ماست

زاهد حرام گفت می لعل را بلی   ما را حریم و میکده بیت الحرام ماست

تا بر درش طریق گدائی گرفته ام   سلطان چاکر بابش گردون غلام ماست

روی چو زر بخاک درش تا نهاده ام   در ملک عشق سکهٔ شاهی بنام ماست

مرا در عشق بهبودی نمانده ست   ز سودای بتان سودی نمانده ست

دلم رفته است و آهی مانده برجای   از آن آتش بجز دودی نمانده ست

سر آمد روز عیش و یادگارش   بجز دلق می آلودی نمانده ست

طبیب از ما عنان برتافت گوئی   که هیچ امید بهبودی نمانده ست

بکشش تیغ بلا در خون شاهی

گر نیش بیش مقصودی نمانده ست

مرا سریست که بر خاک آستانهٔ اوست
چو تیر غمزه کشد جان و دل نشانهٔ اوست

شب دراز چه پرسی که چیست حالت شمع
دلیل سوز دلش رنگ عاشقانهٔ اوست

درین صحیفه نخواندم خط خطا زان رو
که هر چه مینگرم نقش کارخانهٔ اوست

عجب مدار که خواب اجل برد ناگاه
مرا که شب همه شب گوش بر فسانهٔ اوست

سرود مجلس اگر نیست گفتهٔ شاهی
چگونه دیدهٔ خلقی تر از ترانهٔ اوست

مرا اگر با تو روی همدمی نیست
گدا را با سلطان محرمی نیست

زعشقم درد و غم در دل بسی هست
زاقبال توام زینهار کمی نیست

پری را ماند آن مه در لطافت
رقیبش نیز چندان آدمی نیست

کسی را گلبن امید نشکفت
درین بستان که جای خرمی نیست

خط خوبان بکین بر خاست شاهی
بغم منشین که جای بی غمی نیست

سر ز دست تو پابستهٔ کمند ارادت
براه تو سر تسلیم بر زمین عبادت

بدرد عشق خوشم با خیال یار که گه گه
قدم بپرسش ما می نهد برسم عیادت

چه سود دهند گواهی دو چشم یار بخونم
که نشنوند ز مستان بهیچ روی شهادت

مرا خدنگ تو بر دل نشان بخت بلندست
مگر بطالع من بوده است اسهم سعادت

یکی صدست تمنات بر سر شاهی
بیا که شوق فزونست و اتحاد درایت

وقتی دل آواره در آن کوی گذری داشت
با نرگس جادوی تو پنهان نظری داشت

گفتی خبر دوست شنیدی چه شدت حال
اینها ز کسی پرس که از خود خبری داشت

دل ناوک مژگان ترا سینه سپر کرد
پیکان تو چون باد دل آزرده سری داشت

زاهد بهوای حرم از کوی تو شد دور
خود کوی تو در روضهٔ فردوس دری داشت

صد چاک شد از دست فراقت دل شاهی
چون لاله که با داغ تو خونین جگری داشت

خلق را دلها کباب از چشم پر خون منست
در جگر صد پاره از اشک جگرگون منست

خاک آن کو را بخونابی زدم لیکن هنوز
شرمسارم آنکه خاک او به از خون منست

مهر بگشادم جراحتهای سینه را
لیک عنوان درون احوال بیرون منست

کارم از تشویر عقل آمد بجان ساقی کجاست
تا پی رندی روم کان رسم و قانون منست

سنگ طفلان خورد شاهی سالها در کوی تو
تا بیاری یکرهش گفتی که مجنون منست

ای دل ایام هجر شد بنیاد
رو که مرگ نوت مبارک باد

دل سوزان من ز آه منست
چو چراغی نهاده در ره باد

آنچنانم بیاد تو مشغول
که فراموشیم برفت از یاد

سرو آزاد بندهٔ قدّ تست — ای غلام تو بنده و آزاد
گفتمی افتد شاهی از نظرم — کاشکی از نظر نمی افتاد

ای هجر از گریهٔ خونین جگری چند
باز آی که در پای تو ریزم گهری چند

سوز دل عشاق چه دانند که چونست — جگر سوخته از داغ بلایی جگری چند
چون لاله بخون دل و خوناب جگر باش — چشم چو نرگس همه ترسیم و زری چند
با هر خس و خاری منشین ای گل رعنا — کز باد صبا دوش شنیدم خبری چند
ماییم طریق خرد از دست نهاده — وارسته باقبال تو از درد سری چند
گفتی که کسانند اسیران رهٔ عشق — ماتم زده سوختهٔ دربدری چند

شاهی سفر عشق بغفلت نتوان رفت
هشدار که این مرحله دارد خطری چند

مبارک منزلی کان خانه ماهی چنین باشد — همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد
یک امروزی عتاب آلود دیدم روی آن مردم — کسی را جان کجا ماند اگر ماهی چنین باشد
ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم — که آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد
غمش تا یار من شد روی در راه عدم کردم — خوشست آوارگی آنرا که همراهی چنین باشد

بخنده گفت شاهی تیغ رانم بر سرت روزی
نیم نومید از این دولت که ناگاهی چنین باشد

آن یار خشم رفته که با ما بجنگ بود — دی سنبلش ز تاب می آشفته رنگ بود
ای واعظ از حدیث تو نقشت در ضمیر — عیبم مکن که گوش تو آواز چنگ بود
عمری چو خاک بر سر کویت شدم مقیم — آخر ز رنگ مگذار تو با دم بچنگ بود
فرهاد را ز میوهٔ شیرین حلاوتی — روزی نشد که لایق دیوانه سنگ بود
تیغ ار چه بود بر صف دلها کشیدنت — با لشکر شکسته چه حاجت بجنگ بود

شاهی سیاه نامه شد و رند و عشقباز
بگذاشت نام زهد ریائی که ننگ بود

بیدلان کوی تو مقام کنند — با غمت ترک ننگ و نام کنند
نازنینان شهر هر روزی — فتنه از نرگس تو وام کنند
من که خوارم بگو تو چه عجب — بیدلان را چه احترام کنند
غمزه‌ها را بقصد جان مغرب — باش تا کار دل تمام کنند

تو نه رندی نه زاهدی شاهی
می نگوئی ترا چه نام کنند

عید شد خوبان بعزم مجلس می میروند — دردمندان راه میپرسند و از پی میروند
گر بگلشن میرود تنها خوشست آن آفتاب — قاصد جان منند آنها که با وی میروند
چون گل و سنبل پریرویان ز آب و تاب می — طره‌ها آشفته و رخسار خوی میروند
آنکه رفتندی به تکبیر و اقامت این زمان — با نوای ارغنون و نالهٔ نی میروند

بلبلان از بوستان در موسم دی میروند

بزنجیر زلفش دل ماست در بند — زسر رشتهٔ عقل بگسسته پیوند
رقیبا مران از در دوست ما را — که بینند سگ را بروی خداوند
بتوبه مکن دعوت ای شیخ ما را — که ما اوّل از توبه خوردیم سوگند
شناسیم قدر سگان درت را — که با هم درین کو دویدیم یکچند

رقیب ستمکاره بر جان شاهی
جفا می پسندد خدایا تو مپسند

بتان که شیوهٔ جور و ستیز می جویند — زبهر کشتن من تیغ تیز میجویند
دلی که میشود از اهل عشق سرگردان — در آن دو سلسلهٔ مشک بیز میجویند
چو تو کرشمه کنان میرسی دگر خوبان — زشرم روی تو راه گریز میجویند
کسان که طرّهٔ شمشاد میزنند گره — هلاک فاختهٔ صبح خیز می جویند

تیغ هجر تو شاهی نه آن شهید بلاست
که خون او بگه رستخیز میجویند

پیکان غمزه را چو بتان آب میدهند — اوّل نشان بسینهٔ احباب میدهند
خاک رهش بدیدهٔ آسودگی رسد — کان توتیا بدیدهٔ بیخواب میدهند
سیلی میان هر مژه ما را ز روی تست — صد خار را برای گلی آب میدهند
مژگان تو که یاری آن چشم میکنند — تیغی کشیده در کف قصاب میدهند

از گرسنگان دریغ مدارید و چون زنان خویش خورید سخن مردمان مگویید و با کودکان و زنان منشینید

شاهی بمجلس غم ازان میرود ز دست
کش ساقیان دیده می ناب میدهند

با روی تو از سمن که گوید — با کوی تو از چمن که گوید
جائی که تو زلف و رخ نمائی — از سنبل و نسترن که گوید
با لعل تو غنچه لب فرو بست — پیش تو از آن دهن که گوید
درد همه پیش یار گفتند — من خود چکنم ز من که گوید
گر باد صبا نیارد از دوست — رازی بهر انجمن که گوید
گفتی غم او مگوی با دل — این با غم خویشتن که گوید

از غم چو زدست روی شاهی
با آن بت سیمتن که گوید

باغ را چون گل رعنا ز سفر باز آید — عالمی را هوس رفته ز سر باز آید
گفتمش عاقبت از مهر تو بردارم دل — زیر لب خنده زنان گفت اگر باز آید
گل دنیگونه که از شرم تو بگریخت زباغ — شوخ چشمی بود ار سال دگر باز آید
آخر ای جان که هوس میکندت آن سر کو — باش تا از دل آواره خبر باز آید
یار بگذشت و مرا دیده چو نرگس بر رَه — بامیدی که ازین راهگذر باز آید
گر ازین سوی وزد باد عنایت ناگاه — کشتی بخت ز گرداب خطر باز آید

شاهی ار باز قدم رنجه کند بخت بلند

ناگهان شاهد مقصود ز در باز آید

باغ را باز نگر مژدهٔ گل ریز آمد
که نسیم سحر از طرف چمن تیز آمد
تو تیار رنگ غباری ز رهش پیدا شد
که صبا مشک فشان غالیه آمیز آمد
نو نو اسباب طرب ساخته کن کاندر باغ
گل نو خاسته و سبزهٔ نو خیز آمد
باز عشق توام از صبر جدائی فرمود
باز بیمار مرا نوبت پرهیز آمد

جام شاهی که ز خون جگرش پر کردند
خوار منگر که زلال طرب انگیز آمد

باز آی که دل بتو سر خویش ندارد
بیمار تو از جان رمقی بیش ندارد
از داغ تو سودی نبرد عاشق بیدرد
مرهم چکند آنکه دل ریش ندارد
گر لطف تو ما را ننوازد چه توان کرد
سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد
آن را که رسد ناوک دلدوز تو بر چشم
تا کس بود از چشم دگر پیش ندارد

تا عشق تو در واقعه شد رهبر شاهی
فکر از خرد مصلحت اندیش ندارد

تا زشب بر مهت نقاب افتاد
سایه بالای آفتاب افتاد
در رخم تا بناز خنده زدی
نمکی بر دل کباب افتاد
مردم دیده را ز مژگانت
خار در جایگاه خواب افتاد
شیشه زان سر نهد بپای قدح
که حریف تنک شراب افتاد

در چمنها بنفشه بیتاب است
تا بزلف تو پیچ و تاب افتاد
گرد روی تو خط زنگاری
سبزهٔ بر کنار آب افتاد

حاجت باده نیست شاهی را
که ز جام لبت خراب افتاد

باز این سر بی سامان سودای کسی دارد
باز این دل هرجائی جائی هوسی دارد
از کنج غمش دیگر در باغ مخوان دل را
کان مرغ که من دیدم خو با قفسی دارد
هرکس بهوای دل دارد بجهان چیزی
مائیم و دل ویران آن نیز کسی دارد
شبها سگ کویش را رحمی نبود بر من
خوش وقت اسیری کو فریادرسی دارد

از کوی بتان شاهی کم جو ره برگشتن
کین بادیه همچون تو آواره بسی دارد

تا دل ز کف اختیار بنهاد
پا بر سر کوی یار بنهاد
دور از تو چه داغ بود کایام
بر جان و دل فکار بنهاد
مرغی که وفای دهر دانست
دل بر گل نوبهار بنهاد
تا بستهٔ زلف او فتد دل
سر بر خط روزگار بنهاد

در عشق از آن فتاد شاهی
کاوّل قدم استوار بنهاد

بی لبت هر دم ز چشم در فشان خون میرود
پاره های دل ز راه دیده بیرون میرود

یکشب ای شمع بتان در کنج تاریک من آی   تا ببینی حال تنها ماندگان چون میرود
خون که از زخمی رود داغش نهان می‌ایستد   دل که صد جا داغ کردم همچنان خون میرود
باغبان از گفتگوی غنچه گو لب بسته دار   بلبلان را چون سخن زان لعل میگون میرود
گفته فریاد شاهی کم نگشت از کوی ما
آری آری دل بکار عشق اکنون میرود

تا بر گل تو جعد گره گیر بسته اند   در گردنم ز زلف تو زنجیر بسته اند
از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص   مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند
قومی که میدهند نشان از تو عاقلند   کاهل وقوف را دم تقریر بسته اند
من بعد ما و ناله و فریاد چون جرس   زین همرهان که بار بشبگیر بسته اند
شاهی بدام زلف تو زار و اسیر ماند
کش دست و پا برشته تقدیر بسته اند

چو شمشاد قدت در گلشن آمد   خلل در کار سرو و سوسن آمد
بیادت چشم از آن بر گل فکندم   که بوی یوسف از پیراهن آمد
ز تیرش سهم دادندی مرا خلق   سخن نشنیدم آخر بر من آمد
پشیمان بود یار از خون عشاق   ولی بهر منش در گردن آمد
سزای دوستی دانست شاهی
که از کویت بکام دشمن آمد

رفتم اگرچه دل بغمت دردمند بود   در چین طره تو اسیر کمند بود
بلبل بآه و ناله چمن را وداع کرد   کان بزم را ترانه او ناپسند بود
دشوار مینمود سفر با فراغ دل   چون مرغ دل بپای کسی پای بند بود
القصه در فراق سر آمد شمار عمر   سرمایه وصال که داند که چند بود
راضی نشد که تکیه زند بر سریر ملک   درویش را که پایه همت بلند بود
خوش کردی ای رقیب که آتش زدی بدل   کین داغ بر جراحت ما سودمند بود
شاهی بهجر وی ز تاب غمت نخست
عمری اگرچه بر سر آتش سپند بود

دل بیاد تو یاد کس نکند   جان ز غم خوردن تو بس نکند
با فراق تو خو کنم ناچار   بخت اگر با تو همنفس نکند
اگر این بار جان برم ز غمت   دگرم عاشقی هوس نکند
یار ما تند میرود چکنم   گر نگاهی بپیش و پس نکند
راندی از کوی خویش شاهی را
آنچه کردی تو هیچکس نکند

چو ساقی آن قدح لاله گون بگرداند   دلم خیال لبش در درون بگرداند
صبا ز لعل تو تا غنچه را دهد بوئی   هزار بار دلش را بخون بگرداند
بپیش عقل بگوئید تا برای خدا   عنان صحبت اهل جنون بگرداند

گرفتم آنکه برارد قسم از در تو — دل مرا ز وفای تو چون بگرداند

ز لوح وصل چه خواند بخت بد شاهی
مگر نوشتهٔ گردون دون بگرداند

چو سرو قد تو در جویبار دیده رسد — مرا خدنگ بلا بر دل رمیده رسد
ز دیدن تو بلایی که میکشد دل من — امیدوار چنانم که پیش دیده رسد
بگرد آن خط مشگین کجا رسد نافه — مگر صبا که بدان طرهٔ خمیده رسد
اگرچه بر رخ بستان دمید سبزه و لیک — گمان مبر که بدان خط نودمیده رسد
ز باد آن لب اگر نفس بکام رسم — خیال چشم تو تیغ بلا کشیده رسد

اگر صبا ز سر کوی او رسد شاهی
نسیم روضه بجان ستم رسیده رسد

چو دل چوکان زلفت در نظر دید — پریشان گشت و حال خود دگر دید
غمت صد رخنه در جان کرد تا ما — مگر دیوان ما کوتاه تر دید
ترا در رهگذر ناگاه دیدم — دلم چندین بلا در رهگذر دید
دل از کویت نگردد گرد کعبه — که گرد دید آبرو زین خاکدر دید
دلم زین بوستان با خار از آن ساخت — که از گل بوی کردن دردسر دید
صبا از چین زلفت شمه گفت — ازین غم غنچه را خون در جگر دید

چو لاله داغ بر دل ماند شاهی

ترا تا سبزه بر گلهای تر دید

چمن سرسبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد — بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد
چو بلبل در فغان چون لاله در خون دلم آری — ازین گلشن نصیب دردمندان درد و داغ آمد
تو کاندر پای خود خاری نداری گشت بستان زن — من و کویش که نتوان با دل پر خون بباغ آمد
دلم آشفته‌تر گشت از خط نوخیز او گویی — وگر دیوانه را بوی بهار اندر دماغ آمد

بعشق نیکوان آسوده نتوان زیستن شاهی
مباش ایمن که چشم بد بر ایام فراغ آمد

خاک من باد از سر کوی تو گر بیرون برد — حاش لله کین خیال از چشم تر بیرون بود
خلوتی خوش دارم امشب با خیال زلف او — گر نه باد صبح ازین خلوت خبر بیرون برد
با خیالش گر شبی در کنج تنهائی روم — آب چشم باز بردار در ز در بیرون برد
هر زمان از آب چشم شعله بیش است ای طبیب — شربتی فرما که این سوز جگر بیرون برد

مجلس خاص است اگر شاهی گرامی میکند
اهل صحبت نیست گو تا دردسر بیرون برد

خدنگ او که بجان مژدهٔ هلاک برد — نوید عیش بدلهای دردناک برد
بخاکپای تو مردن رقیب را هوس است — روا مدار که این آرزو بخاک برد
دلم بکوی تو دامن کشان رود در هم — که سوی خانه گریبان چاک چاک برد
بنامه شرح جدائی کجا تواند داد — کسی که نام تو با خود بترس و باک برد

بشد زغمت این نیم جانکه شاهی راست
امید هست که آید فراق و پاک برد

خوبرویان چو خدنگ نظری بگشایند / بسر هر مژه خون از جگری بگشایند
پرده دار حرم از در دکشان فارغ ونا / چشم بنهاده که از غیب دری بگشایند
نا امیدی برارباب طریقت کفر است / گر دری بسته شد ایدل دگری بگشایند
گر نه از نسخهٔ حسنت ورقی می طلبند / دفتر گل ز چه رو هر سحری بگشایند

شاهی اندیشهٔ آن زلف مکن پیش که آن
نیست رازی که بهر سحری بگشایند

دل که پیش تو راز میگوید / غم دیرینه باز میگوید
عقل سودای زلف خوبانرا / فکر دور و دراز میگوید
مگر استاد جور پیشه ترا / همه تعلیم ناز میگوید
شمع میگوید از زرخت سخنی / سخن جانگداز میگوید

گفت شاهی بگوش جان بشنو
که ز روی نیاز میگوید

دل بر رخ تو جانب گلشن نمیکشد / خاطر بسوی لاله و سوسن نمیکشد
بخرام سوی باغ که گل با وجود تو / خوبی نمیفروشد و دامن نمیکشد
ای بخت خوابرفته کجائی که در فراق / آن میکشم ز دوست که دشمن نمیکشد

آنرا که در فراق تو تیره گشت روز / در بزم عیش بادهٔ روشن نمیکشد

گر دست راحتست دگر خنجر ستم
شاهی ز رفتار تو گردن نمیکشد

دل زلف ترا گرفت بدگرد / لشکر بد از برای خود کرد
ایام بخون من کمین دشت / خاصه که غم تو اش مدد کرد
ما را بجنون چه جای طعنه / پیش تو که دعوی خرد کرد
زد قرعه بنام هر کسی عشق / ما را بغم تو نامزد کرد

شاهی چو صبا دمی نیاسود
تا میل بتان سرو قد کرد

زلف تو سراسر شکن و تاب نماید / لعل تو لبالب شکر ناب نماید
چشم تو محالست که بر حال من افتد / بختم مگر این واقعه در خواب نماید
طراری آن طره ز رخسار تو پیداست / هر جا که رود ذره بمهتاب نماید
در شیشهٔ صافی نگر بادهٔ رنگین / چون عکس گل لاله که در آب نماید

شبها که بغلطد بسر کوی تو شاهی
خار و خسکش بستر سنجاب نماید

دل بهر تو در ملامت افتاد / وز عیش بدین علامت افتاد
گشتم بهوس ندیم عشقت / خود عاقبتم ندامت افتاد

ای دل چو بقامتش رسیدی   دیدار تو با قیامت افتاد
او تیغ جفا کشید لیکن   بر جانب ما غرامت افتاد

گم گشت بکوی عشق شاهی
زاهد بره سلامت افتاد

شبی که کوی تو ما را مقام خواهد بود   زمانه تابع گردون بکام خواهد بود
زوال دولت پیر مغان مجو ای شیخ   که ظل عالی او مستدام خواهد بود
همه بضاعت خود عرضه میکند آنجا   قبول حضرت او تا کدام خواهد بود
کنونکه جان جهانی بلطف میکن   بگو که دولت خوبی مدام خواهد بود

سر سلطنت ار جا دهند شاهی را
سگان آن سر کو را غلام خواهد بود

سرو تو مگر ز پا نشیند   کین دل نفسی بجا نشیند
من بودم و دل تو بردی آن نیز   خود گو که غمت کجا نشیند
هر کس که شبی نشست با تو   بسیار بروزها نشیند
گردی که ز کوی دوست خیزد   بر دیده چو توتیا نشیند

شاهی بنشست یار با تو
کس با چو توئی چرا نشیند

سوی باغ آن سرو بالا میرود   باز کار فتنه بالا میرود

جان من هر گاه جائی میرود   عاشقان را دل بصد جا میرود
چون دلم خون میکنی بشتاب ازان   روزگار از پهلوی ما میرود
هست گلگون سرکشم گرم رو   در پیت بیرانش تا میرود

گفته جان داد شاهی بشنو گفت
بحث در خضر و مسیحا میرود

عمری دهان تنگ توام در خیال بود   جان رسیده را همه فکر محال بود
رفت آنکه در مسائل عشق و رموز شوق   زابرو و غمزه با تو جواب و سوال بود
گفتم رسد میان توام باز در کنار   گفتا برو که آنچه تو دیدی خیال بود
شرمم آیدم که سجده بر پیش پای کس   آن سر که سالها بر هت پایمال بود

آشفته گشت گفته شاهی درین غزل
آری بفکر زلف تو شوریده حال بود

عیدست و خلقی هر طرف دامنکشان با یار خود   مسکین من بی صبر و دل حیران شده در کار خود
هم مرغ نالان در چمن هم گل دریده پیرهن   هر کس بیاری در سخن من با دل افکار خود
عقلم بر آمد رهنمون خندید بر اهل جنون   من نیز می خندم کنون بر عقل دعویدار خود
گر راز دل بنهفتمی در خاک و خون کی خفتمی   هم با طبیبی گفتمی حال دل بیمار خود
در جان دون آن تندخو دایم بدل در گفتگو   بیچاره من محروم ازو چون دیده از دیدار خود
تو همچو گل دامنکشان رفته بگشت گلستان   پیش تو مسکین باغبان شرمنده از گلزار خود

شاهی خوبان ز نفس افتاده در دام هوس
چون عندلیبان قفس وامانده از گفتار خود

فصل نوروز است و خلقی سوی صحرا می‌روند
بی‌نصیب آنانکه در می قول مطرب نشنوند

رخ نمودی مردمان را چشم بر ابروی تست
عید شد باریک‌بینان دیده بر ماه نوند

من که در شبهای محنت سوختم زانم چه سود
کین بتان خورشید نازند یا مه پرتوند

میرود خلقی باستقبال کاید گل بباغ
تو بمان باقی که زین بسیار آیند و روند

پند گویان شاهی درمانده را دل میدهند
حال او دانند اگر روزی چنین بیدل شوند

کسی کش مهر خوبان کار باشد
دلش با درد و محنت یار باشد

حدیث عاشقی آنگه غم یار
خرد داند که دور از کار باشد

دل زارم بکش زان طره ای باد
که موئی در رسن بسیار باشد

من از وی برنخوردم یارب آن سرو
ز شاخ عمر برخوردار باشد

برسوائی علم بردار شاهی
که صبر عاشقان دشوار باشد

گر بعمری ز من دلشده‌ات یاد آید
جان محنت‌زده از بند غم آزاد آید

دی صبا بوی تو آورد و بجان زد آتش
ترسم این شعله زیادت کند ار باد آید

عمرها رفت و دلت بر من مسکین نسوخت
گرچه از ناله من سنگ بفریاد آید

جان من جانب احباب فراموش مکن
وقت باشد که سخنهای منت یاد آید

دل ز من زانکه سلطان خیالست که او
بیم آن نیست که در کشور آباد آید

بلبل دلشده گر ناله کند عیب مکن
در دیاری که نسیم گل شمشاد آید

هیچ شک نیست که از پای درآید شاهی
چشم خونریز تو گر بر سر بیداد آید

گرم عشقت عنان دل بگیرد
دلم کوی بلا منزل بگیرد

مرنج از بیخودیهای دلم زانکه
ز دیوانه کسی بر دل نگیرد

اگر چشمت جفائی کرد سهل است
کسی بر مست لایعقل نگیرد

نسازد عاشقی را خاک ایام
که اول با غمت در گل نگیرد

توانم برد جان از بند زلفت
اگر چشم توام غافل نگیرد

دوانم اشک را هر دم بکویش
که دانم راه بر سائل نگیرد

بشرطی شد قتیل عشق شاهی
که فردا دامن قاتل بگیرد

گر من از خاک درت رفتم دل شیدا بماند
تن روان شد بر طریق عزم و جان آنجا بماند

من خود آواره شدم لیکن دل درمانده را
پرسشی میکن که در کویت تن تنها بماند

عاشقانرا در غمت گر رفت در دل رفت
خستگانرا در فراق سر شد و سودا بماند

ساربان بر قصد دوری میزند طبل رحیل
گو بران محمل که ما را خاری اندر پا بماند

ای صبا از روی یاری با رفیق ما بگوی
رو که شاهی را نظر بر صورت زیبا نماند

ما برفتیم و دل آواره در کویت بماند | جان نماند از عشق و در دل حسرت رویت بماند
جان بر طوفان غم بر باد شد لیکن خوشم | گر ز تن خاکی غباری بر سر کویت بماند
شمع وار از مجمع ما رفتی و سوزت برفت | همچو گل دامنکشان بگذشتی و بویت بماند
ما چو از خاک درت رفتیم لیکن گاه گاه | پرسشی میکن دل ما را که پهلویت بماند

از تن شاهی خیالی هم نماند از غم ولی
همچنان در دل خیال شکل جادویت بماند

مرا عشقت از ره جنون میبرد | بکوی ملامت درون میبرد
گرفت است زنجیر زلف الحکیم | ترا هم بقید جنون میبرد
بتاراج دل چشم او بس نبود | لبش نیز خطی بخون میبرد
گل از روی او هست در انفعال | ولیکن بخنده برون میبرد

اگر شاهی از لعل او برد جان
از آن چشم خونخوار چون میبرد

نصیب من ز تو گر درد و آه می آید | خوشم که یاد منت گاه گاه می آید
تو میروی و در هر جانبی خلایق شهر | پی نظاره شتابان که شاه می آید
غبار کوی تو در چشم دیده ام زینست | که سرمه در نظرم خاک راه می آید

نیاز من بچه در معرض قبول افتد | بملتی که عبادت گناه می آید

ز اشک خویش شکایت کجا برد شاهی
چو آب تیره ارش ز پیشگاه می آید

وقت گل خوبان چو بزم عیش در صحرا نهند | عاشقان را تازه داغی بر دل شیدا نهند
نازنین را عشق ورزیدن ترا شد جان من | شیر مردان بلاکش پا درین غوغا نهند
دیدهٔ نااهل باشد بر چنان روئی دریغ | آه اگر آئینه پیش چشم نابینا نهند
با چنان لبها که میگون پای در میخانه | تا ز بیهوشی حریفان سر بجای پا نهند

از ملامت سوخت شاهی شکر دوستان
هر کرا زخمی رسد داغش بر بالا نهند

هر دم ز عشق بر دل من صد بلا رسد | آری بدور حسن تو اینها مرا رسد
جانم بلب رسید درین محنت و هنوز | تا کار دل ز دیدن رویت کجا رسد
انعام عام تو همه را میرسد چه شد | گر ناوکی بسینهٔ این مبتلا رسد
در جلوه گاه دوست رسیدن نه حد ماست | آنجا مگر شمال رود یا صبا رسد

شاهی بر آستان ارادت نشسته است
با درد خو گرفته که روزی دوا رسد

هر کسی موسم گل گوشهٔ باغی دارد | ساکن کوی تو از روضه فراغی دارد
من درین کوی خوشم گرچه بجنت رضوان | مجلس خورم و آراسته باغی دارد

لاله بین چاک زده پیرهن خون آلود — مگر او نیز ز سودای تو داغی دارد

دل من در شب گیسوی تو ره گم کرده است — مگرش روی تو در پیش چراغی دارد

فکر سودای سر زلف تو دارد شاهی

ظاهر آنست که آشفته دماغی دارد

یار با ما چنانکه بود نماند — به من مهربان که بود نماند

دل بر آن آشنا که بود برفت — سر بر آن آستان که بود نماند

لطف هر دم که مینمود گذشت — پرسش هر زمان که بود نماند

هر دمش سوی من بگوشهٔ چشم — عشوه های نهان که بود نماند

چه در آن کوی ماندهٔ شاهی — یار چون پرنیان که بود نماند

یار خط بر روی زیبا میکشد

سبزه بر گلبرگ رعنا میکشد

ماه را دامی ز عنبر می نهد — لاله را داغی ز سودا میکشد

سنبل از سودای مشکین کاکلش — طرهٔ شبرنگ در پا میکشد

در چمن سرو از فرودستان اوست — خویش را چندین چه بالا میکشد

ایملامت گو من و خاک درش — گر ترا خاطر بصحرا میکشد

میکشد پیکان ز دل آه از جگر

شاهی از جور تو اینها میکشد

نه گنج وصل تمنا کنم نه کنج حضور — خوشم بخواری و هجر نگار دور از دور

بگرد کوی تو گشتن هلاکت جان منست — چو پر گشودن پروانه از حوالی نور

تن چو موی شده زرد و زار و نالانم — ز تاب جادثه همچون بریشم طنبور

بسعی پیش تو قدری نیافتم چکنم — که شرمسارم ازین گفتگوی نامقدور

سروش غیب بشاهی خطاب کرد مرا

به بندگی تو در شهر تا شدم مشهور

ای بلطف از آبحیوان پاکتر — قدت از سرو روان چالاکتر

با که گویم درد خود کز سوز تو — هر کرا دیدم ز من غمناکتر

بر رخت چون لاله داغم بر دلست — سینه از دامن گل چاکتر

لعلت از خونم ندارد هیچ باک — نرگس شوخ تو زان بیباکتر

هست شاهی در طریق خاک زار

لیک در کوی تو چیزی خاکتر

ای فتنه را دو نرگس شوخ تو راز دار — من بهر محنتم دگران را بناز دار

جانا تو نازنینی و خلقی نیازمند — چشمی بناز جانب اهل نیاز دار

از نقش کاینات مبین جز خیال دوست — یعنی ز غیر دیدهٔ غیرت دراز دار

تر شد بساط هر چمن از گریهای ابر — با غنچه گو که لب بشکر خنده باز دار

شاهی بجد و جهد چو کاری نساختی

بنشین و تکیه بر کرم کارساز دار

ای هردم از جفای تو دل را غمی دگر
عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر
ایندم که در رکاب توام خون من بریز
ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر
تیری زدی و ریش دل آسوده شد ز غم
هان ای طبیب خسته دلان مرهمی دگر
بلبل ز شوق نعره زنان در حریم باغ
گل هر زمان بمجلس نامحرمی دگر

شاهی ز گریه سیل برین خاکدان مریز
کین خانه پست میشود از شبنمی دگر

ای سر زلف ترا دلهای مشتاقان اسیر
هرگزت نگذشت یاد دردمندان در ضمیر
من گرفتارم بجرم عشق بر دارم کنید
تا بکوی دوست بینندم مرا بادا ازیر
گر نه روی تو روزی بنگرد بالای بام
دیگر از خجلت نیاید شاه انجم بر سریر
گر بریزی خون شاهی ور ببخشی حاکمی
تو شه فرمانروا من بندهٔ فرمان پذیر

سرو ما را هر زمان دل میکشد سوی دگر
چون گل رعنا که دارد هر طرف روی دگر

هر که دارد روی دل در قبلهٔ دیدار او
سهو باشد سجده در محراب ابروی دگر
در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش
چون صبا تا چند هردم بر سر کوی دگر
جان بیمار مرا تاب شکیبائی نماند
ای طبیب ار عاقلی جز صبر داروی دگر
موسم نوروز و من در کنج تنهائی اگر
هر کسی در سایهٔ سرو و لب جویی دگر

گر دل شاهی بدشنامی بجوئی دور نیست
زانکه همچون اونمی بینم دعاگوئی دگر

عید شد ما را دل دیوانه زندانی هنوز
گل رسید از گریه چشم ابر نیسانی هنوز
سبزه تر خواست زان لبها و من رفتم ز پیش
ناچشیده جرعهٔ زان راح ریحانی هنوز
گر بدانی سوز من رحم آیدت بر روز من
جانم آگه نه ز این محنت جانی هنوز
گریها کردم ببین از بهار از باغ
گل بروی خنده نا کرده پنهانی هنوز

گفته دانسته ام شاهی گدای کوی تست
عمر اگر باقی بود زین بهترش دانی هنوز

سفر گزیدم و داغ تو بر دلست هنوز
جهان بگشتم و کوی تو منزلست هنوز
چه سود همچو صبا عرصهٔ جهان گشتن
چو دل بسر و بلند تو مایلست هنوز
توای رفیق که آسوده قدم در ره
گز آب دیده مرا پای در گلست هنوز
بگریه گفتمش از حال من مشو غافل
بخنده گفت که بیچاره غافلست هنوز

طریق عشق بناموس میرود شاهی
پیالهٔ دو سه دیگر که عاقلست هنوز

غم روی تو دارد دل همین بس
نخواهد گرد از فکری چنین بس
دل و جان و خرد بردی تو اکنون
سری مانده است آن را بر زمین بس
اگر بیند ترا با زلف پرچین
کند صورتگری نقاش چین بس

سگ کوی خودت خواند عفا الله / اگر من آدمی باشم همین بس
دلا گر دولت وصلت معذر / چو هجرانش بلائی در کمین بس

تو با گل جام گیر و شاد بنشین / که شاهی را غم آن نازنین بس

درین گلشن چه بسیار دبلبل از زاری و فریادش / چو سوی عاشقان میلی ندارد سرو آزادش
خوشست این باغ رنگین لیک نتوان دل درو بستن / که بوی آشنائی نیست در نسرین و شمشادش
چنین کان غمزه را تعلیم شوخی میدهد چشمت / بگو آتش بعالم زن که استادست استادش
اگر مجنون بدرد و داغ عشق افتاد یکچندی / ولی در عاشقی هرگز چنین کاری نیفتادش

گر آب چشم و آه آتشینی بود شاهی را / چنین خاکست و در کوی تو هر موئی برد بادش

ای دوست تسلی بگوی ما باش / در درد دل پریش ما دوا باش
ایام وصال خوش زمانیست / گو محنت و هجر در قفا باش
دارم دل و جان بعذر خواهی / بر خاکدرت بگفت شاباش
ای زاهد شهر ما و کویش / جنات نعیم گو ترا باش

شاهی همه عمر می کشیدی / روزی دو سه نیز بر بلا باش

پرده بگشا ز روی چو مه خویش / که بجانم ز بخت گمره خویش

میکشد سرو پیش بالایت / شرمساری ز دست کوته خویش
مینوازم چو چنگ در بر خود / گر فراموش میکنیم ره خویش
واعظا ما و ناله و دف و نی / تو و گفتار ناموجه خویش

شاهی از بندگان تست از در / وا مگیر التفات گه گه خویش

گل نو آمد و هر کس بعیش و عشرت خویش / من و عقوبت هجران و کنج محنت خویش
بلا و درد تو ما را نصیب شد چکنیم / نه عاقلست که راضی نشد بقسمت خویش
زمانی از سر این خسته پا کشیده مدار / که میبریم ازین آستانه قسمت خویش
بداغ دوری اگر مبتلا شدیم سزاست / چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش

قدم بکوی وفا مرد وار نه شاهی / که پیر عشق روا گرد با تو همت خویش

هر کسی پهلوی یاری بهوای دل خویش / ما گرفتار بداغ دل بیحاصل خویش
چند بینیم سوی خوبان و دل از دست دهیم / وقت آنست که دستی بنهم بر دل ریش
روزگاری سر من خاکدرت منزل داشت / گر بود عمر رسم باز بسر منزل خویش
کار از زلف تو درهم شد مشکل اینست / که گشادی نتوان پیش کسی مشکل خویش
دل ز اندیشهٔ تو باز نیاید بجفا / تو و بیداد و من و آرزوی باطل خویش
دم آخر سوی ما بین که شهیدان ترا / شرط باشد بحلی خواستن از قاتل خویش

شاهی افتاده بخاک در او خوش بباش
سگ کوئی که دهد جا بتو در محفل خویش

در گهت ساخت هر که مسکن خویش
میکند خون خود بگردن خویش

دانهٔ خال پیش رخ بنمای
تا گل آتش زند بخرمن خویش

شمع پروانه را بسوخت ولیک
زود بریان شود بروغن خویش

تا گل از باد صبح بوئی یافت
جامه ها پاره کرد بر تن خویش

گر دلم چاک دامن افتاده است
خونشم از چشم پاکدامن خویش

هست شاهی ز آستان تو دور
مرغ آواره از نشیمن خویش

هر کس گرفته دامن سرو بلند خویش
مائیم و گوشهٔ و دل دردمند خویش

زاهد بکوی عافیتم می نمود راه
رو تو دید گشت پشیمان ز پند خویش

تا مشکر شکسته نشد کام از و نیافت
در وی کسی رسد که برآید ز بند خویش

بر راه انتظار تو چشمم سفید شد
آخر غباری از ره سم سمند خویش

شاهی غلام تست ز کوی خودت مران
نخچیر کش بر آهوی سر در کمند خویش

کنونکه موسم عیش است و باده گلرنگ
چو عندلیب غزلخوان بباغ کن آهنگ

زمان سرخوشی آمد پیاله بر میدار
که لاله ساغر خالی همی زند بر سنگ

ز عشق گفتمت ای دل کنون شود آری
بروزگار سمنهای من برآرد رنگ

اگر بباغ روم بی تو گوشه گیرم
چو غنچه سر بگریبان کشیده با دل تنگ

روان با خبران پایمال حادثه شد
هنوز غمزهٔ خونریز یار بر سر جنگ

رفیق می نپذیرد دنیا ز من آنگاه
فرشته می ننویسد گناه من از ننگ

دو روز مهلت باقی بعیش ده ساقی
چو عمر با لب ساغر گذشت و گیسوی چنگ

خوش آن عید که اول دیده بر روی تو اندازم
ز ماه نو نظر بر طاق ابروی تو اندازم

چو باد افتان و خیزان هر طرف سرگشته آیم
که گردم خاک و خود را بر سر کوی تو اندازم

چه حاصل زانکه آیم بگذرم هر ساعت از پیشت
چو نتوانم که از حیرت نظر سوی تو اندازم

چو ماه نو شد از غم سیلویم در اشتیاق آن
که خود را در نماز عید پهلوی تو اندازم

ز درد دل رشته نامهٔ شاهی نه از خطت
چه خود سوزم چه تهمت بر خم موی تو اندازم

ای در غم تو حاصل من درد و داغ هم
آشفته دل ز فتنهٔ زلفت دماغ هم

یکشب ز چهره مجلس ما را فروغ ده
تا شمع گوشهٔ بنشیند چراغ هم

سودای کویت از سر من میبرد برون
گلگشت بوستان و تماشای باغ هم

ویرانه ایست گلشن عیشم که هیچگه
بلبل بد انطرف نپرد بلکه زاغ هم

شاهیکه بی فروغ رخت سوخت همچو شمع

دارد غم تو از همه عالم فراغ هم

اگرچه خاک درت را بدیده گل کردم
خوشم که سینه بداغ تو متصل کردم
زمانه روزی من کرد گریهای فراق
ز بسکه خنده بر افتادگان دل کردم
دلم که لاف صبوری زدی با دل کاک
هزار بار به پیش تو اش خجل کردم
بشکر آنکه گذشتم نو دی روی
سگان کوی ترا خون خود بحل کردم

سرای دیدهٔ شاهی که جای هر صنمست
کش از خیال تو بتخانهٔ چگل کردم

ای خسته ز تو روان مردم
چشم تو بلای جان مردم
از سیل دو چشم من بکویت
ویران شده خانمان مردم
تا رفته سمند او بجولان
از دست بشد عنان مردم
از خیل سگان او شو ایدل
خود را بنما میان مردم

شاهی ز غمش دهان چه بندی
افتاد چو در زبان مردم

ما از حریم وصل تو با خاک در خوشیم
گر جام باده نیست بخون جگر خوشیم
سامان ما مجو که درین غصه شاکریم
تدبیر ما مکن که چنین بیخبر خوشیم
خون خورده ایم دوش خرابیم باده
دیگر مده شراب دمادم که سر خوشیم
جان از برای تحفهٔ جانان بود عزیز
عاقل گمان برد که بدین مختصر خوشیم

شاهی مقام قرب و کرامت رقیب راست
ما را که رانده اند ز بیرون در خوشیم

یک کرشمه که بر جان زدی ز دست شدم
دگر شراب مده ساقیا که مست شدم
ره صلاح چه جویم چو عشق ورزیدم
بقبله روی چه آرم که بت پرست شدم
میان مردم از آن رو بلند شد نامم
که زیر پای سگانت چو خاک پست شدم
سرم بحلقهٔ روحانیان فرو ناید
کمند زلف تو دیدم که پای بست شدم

شکسته بسته بود گفتگوی من شاهی
چنین که بستهٔ آن زلف پر شکست شدم

با تو عمری شد که لاف دوستداری میزدم
لاجرم اکنون ز هجرانت بکام دشمنم
غنچه وار از دست دل خواهم گریبان چاک زد
چند سوزم لب بمهر و شعله در پیراهنم
گفته خون ریزمت دست ار بدامانم زنی
گر میسر میشود این کار دستی میزنم
تیغ آن قصاب را از خون من عار است و بس
همچنان خود را میان کشتگان می افکنم

آه درد آلود شاهی قصهٔ دل باز گفت
از کباب دل حکایت کرد دود در روزنم

بر بوی تو هر روز بگشت چمن آیم
گریان بتماشای سرو و سمن آیم
چون غنچه دلی دارم از اندوه تو پر خون
عیبم مکن ار چاک زده پیرهن آیم
درمانده شد از نالهٔ من خلق که هر روز
گویند میا بر سر این کوی و من آیم

یا رب ز چنین باده پر ذوق که خوردم / روزی کمن آن روز که با خویشتن آیم

عشق تو بدبو انگیسم نام برآورد / تا در خم آن سلسله پرشکن آیم

من طوطی قدسم بقفس مانده گرفتار / کو آینه روی تو تا در سخن آیم

دیگر بغریبی نروم همره شاهی / از بادیه عشق تو گر با وطن آیم

چو مونم که در خیل غلامانت کمر بندم / ردم در کنج محنت در بروی خویشتن بندم

من آن صیدم که آهوی تو در دل تیرها دارم / گرم دولت بود خود را بفتراک تو بربندم

ز ضعف دل چو سویت مینوسم نامه میترسم / که روزی خویش را بر بال مرغ نامه بربندم

ترا گر عشق سوزی نیست سرو و گل تماشا کن / مرا باری نماند آن دل که بر یار دگر بندم

فدای تیغ جانان کن سر سودازده شاهی / که میخواهم که با او عهد و پیمانی ز سر بندم

چمن بشگفت و سبزه خط کشید و سرو بالا هم / مرا تنگ آمده با او دلی از باغ و صحرا هم

چو حال درد مندان عرضه دارای صبا پیشش / در آن حضرت بگستاخی درودی گوی ز ما هم

اجل از آستانت میکشد زحمت در آن عالم / بحمد الله که با داغ توام اینجا و آنجا هم

تو ای گر جام وصلش جرعه داری غنیمت دان / خوش آن روزی که این دولت میسر بود با ما هم

بصوت بلبلان شاهی نوای ناله افزون / که خوش باشد دو عاشق را حدیث درد دلها هم

خوش آن روزی که آن رخسار و زلف پرشکن دیدم / بهار عارضش را سبزه بر گرد سمن دیدم

ازین خال بلاکش نکرد دست آنچه من کردم / ازین چشم سیه دکن مبیناد آنچه من دیدم

غبار کوی او را می شنیدم کحل بینائی / بحمد الله نمردم تا بچشم خویشتن دیدم

نیاید خوشگوارم شربت عیشی درین مجلس / که چون گل عاقبت بگریستم چندانکه خندیدم

بگو شاهی غم دل با سگان او چرا گفتی / نیاز خویش کردم عرضه چون جای سخن دیدم

دلا از عشق بتان چند یار غم باشیم / کجاست می که دمی غمگسار هم باشیم

بسوز عشق تو گشتیم سربلند آری / سگ توئیم و بداغ تو محترم باشیم

چو عاشقان بوفا جان گشند در پایت / امید هست که ما نیز در قدم باشیم

ز تاب حادثه چون بگسلد کمند حیات / هنوز بسته آن زلف خم بخم باشیم

چو هست کعبه مقصود کوی او شاهی / روا مدار که محروم از آن حرم باشیم

تو شهریار جهانی ما غریب شهر توایم / وطن گذاشته بیخانمان ز بهر توایم

دوای دل نشود نوش جام جم ما را / که نازپرور پیمانهای زهر توایم

ز لطف بر سر ما دست مرحمتی نه / که پایمال حوادث ز تاب قهر توایم

چو لاله داغ دلم از بهار عارض تو / چو غنچه خونجگر از لعل نوش بهر توایم

شد از وفای تو مشهور عالمی شاهی

بسست شهرت ما گر سگان شهر توام

منکه چون شمع از غمت با سوز دل در خنده‌ام — نیست تدبیری بغیر از سوختن تا زنده‌ام
همچو مجمر سینهٔ پر آتش انفاس خوش بش — همچو ساغر با دل پرخون لب پرخنده‌ام
گر بشمشیر سیاست میسزاری حاکمی — ور بتشریف غلامی می‌پذیری بنده‌ام
در هوایت برگ عیشم همچو گل بر باد شد — وین زمان عمریست تا از خانمان برکنده‌ام
تیغ تو سر در نمی‌آرد بخونم لیک من — خویشتن را در میان کشتگان افکنده‌ام
یکشب از فریاد من خوابی باسایش نکرد — روزها شد کز سگ کویش بدین شرمنده‌ام

گفته شاهی نمیرد چون شمع از تاب غم
من بسوز عشق بر پایم از آن پاینده‌ام

ما جان بتمنای تو در بیم نهادیم — چون تیغ کشیدی سر تسلیم نهادیم
پیکان تو چون از دل آزرده کشیدیم — صد بوسه بر آن از پی تعظیم نهادیم
زاستاد ازل عشق بتان یاد گرفتیم — انگشت چو بر تختهٔ تعلیم نهادیم
از فکر جهان فارغ و آزاد نشستیم — تا پای درین ورطهٔ پر بیم نهادیم

هرچند دو نیست ز هجرت دل شاهی
باز آی که ما جمله بیک نیم نهادیم

منم پیش یار آبرویی ندارم — ز خاک درش ره بسویی ندارم
بزندان دوری بسازم ضروری — چو از گلشن وصل بویی ندارم

بنجشایم از پیش پایت نهم روی — چو جایی دگر راه و رویی ندارم
ز خار غمم خسته چون بلبل دی — از آن با گلی گفتگویی ندارم

بگو عاقبت خون شاهی بریزم
که من خود خزان آرزویی ندارم

ما دل بچین زلف دلارام بسته‌ایم — در بادهٔ لبش طمع خام بسته‌ایم
آخر توان بکعبهٔ کویش طواف کرد — چون عزم جزم کرده و احرام بسته‌ایم
دعوی زهد کرده بدوران حسن او — تهمت نگر که با دل بدنام بسته‌ایم
ای مرغ بوستان تو و نوروز در بهار — پرواز ما مجوی که در دام بسته‌ایم

گفتی چراست شاهی ازین آستانه دور
ما دیده از رخ تو بناکام بسته‌ایم

مهی شد کارخ دنیا ندیدم — نشانی زان گل رعنا ندیدم
شبی دیدم سر خود پیش پایت — ز شادی پیش پای خود ندیدم
تو تا نمودی آن رخ بودم آزاد — ترا دیدم دگر خود را ندیدم
شدم خاموش در وصف دهانت — که از تنگی سخن را جا ندیدم

چه افتادت بعشق این بار شاهی
ترا هرگز چنین رسوا ندیدم

هر شب بدل حکایت خود در میان نهم — دل را ز سوز عشق تو داغ نهان نهم

روزم چو راه نیست در انکوی هر شبی
آرم رخ نیاز بران آستان نهم
نه قوتی که آیم ازین ورطه برکنار
نه محرمی که راز دلی در میان نهم
بگشای لب بپرسش من کز غمت مرا
نزدیک شد که مُهر ابد بر دهان نهم
با عاشقی که شرح دهم داستان خویش
صد داغ تازه بر دل این ناتوان نهم
چون گل مخند بر رخ هر کس که ناگهان
همچون صبا ز دست تو سر در جهان نهم

شاهی حکایت از لب لعل تو میکند
طوطی کجاست تا شکرش در دهان نهم

هر شب از مستی بسوی خانه ره گم میکنم
نقد هستی وقف بر میخانه و خم میکنم
هر شب از سوز درون بر حال بیماری خود
گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم
میکنم هر لحظه در پیش سگانت جای خود
خود نمایی بین که من در پیش مردم میکنم
خواهم اندر پایت افتم دامنت گیرم بدست
چون ترا بینم ز شادی دست و پا گم میکنم

گفته شاهی برین در کیست با چندین فغان
داد خواهم بر در سلطان تظلم میکنم

هر زمان از بیخودی آیم که آن رو بنگرم
چون رسم نزدیک نتوانم که آن سو بنگرم
در سجود افتم چو بینم قبلهٔ دیدار او
رخ نهم بر خاک کان محراب ابرو بنگرم
هر کجا روی نکو یابم نشان آنجا روم
اندران صورت ترا بینم چو نیکو بنگرم
آنکه پهلو میزند ابروی او با ماه نو
تا کیش با دیگران پهلو به پهلو بنگرم

حد شاهی نیست بر خاک درش ره یافتن
من همان بهتر که از دور آن سر کو بنگرم

ما را غمیست از تو گرفتن نمیتوان
وز عشق حالتی که گرفتن نمیتوان
بسیار گفته شد سخن از نکتهای عقل
اسرار عشق ماند که گفتن نمیتوان
جاروب آن ره از مژه کردم ولی چه سود
چون کوی دوست رفتن و رُفتن نمیتوان
ما راست غنچه وار دلی ز تو غرق خون
بادی چو نیست از تو شکفتن نمیتوان

شاهی نیاز اشک تو دریست شاهوار
کان جز بسوزن مژه سفتن نمیتوان

باده گلرنگ است ساقی یار و نوروزی چنین
دیده روشن کن بروی مجلس افروزی چنین
دوست با ما در مقام خشم و دنبالش رقیب
یار با بدمهر و دنبالش بدآموزی چنین
آفتابی بود حسنت سایه از ما برگرفت
روزگاری شد که میترسیدم از روزی چنین
همچو نای مطربم با ناله و دردی جهان
همچو شمع مجلسم در گریه و سوزی چنین

سینهٔ مجروح شاهی و خدنگ ناز او
وان دل صد پاره راهم تیر دلدوزی چنین

بر طرف مهت غالیه خم بخم است این
یا بر ورق لاله ز سنبل رقم است این
گفتی که فلان هم ز سگانست برین در
ای من سگ کویت چه لطف و کرم است این
عمری بسر این مرحله پیمودم و آخر
از بادیهٔ عشق تو اول قدم است این

بی چاشنی غم نبود شربت راحت — می نوش که در کاسهٔ دوران همه است این

شاهی که اسیرست بدان غمزهٔ خونریز
خونش نتوان ریخت که صید حرمست این

مرا چیست ز لعل تو در خون جگر پنهان — سری بر آستانت گشته اندر خاک در پنهان
بروی لاله‌گون یکره بگلگشت چمن رفتی — ز شرم عارضت گلگشت تا سال دگر پنهان
مرا چون آشکارا میبرد خون دل از دیده — چه حاصل زانکه بیچشم تو میبارد مطر پنهان
نهانی خواستم پیش خیالت جان کشم لیکن — چو عشق آوازه اندر داد کی ماند خبر پنهان

تو خورشیدی و شاهی ذره چندین رو متاب از وی
که بیچاره هوادارست اگر پیدا و گر پنهان

ای باد پرده زان گل نورسته باز کن — گو بر فروز لاله رخ و غنچه باز کن
باد بهار داغ کهن تازه میکند — مطرب همان ترانهٔ دلسوز ساز کن
در پرده نوش جنس مروق که پیر کار — با هیچکس نگفت که افشای راز کن
ای جام باده بر کف و ایمن ز محتسب — مناع خیر میگذرد در فراز کن
زاهد که بر خرابی ما رشک میبرد — یا رب ز گنج عافیتش بی‌نیاز کن
ای از می فریب چو نرگس بخواب ناز — بگذشت روزگار خوشی چشم باز کن

شاهی چو پیر میکده میخواندت بعشق
خوش مرشدیست دست ارادت دراز کن

تا خط تو بر گرد مه آورد شبیخون — از دیده روانست بهر لحظه شطی خون
خطیست بخون گل سیراب نوشته — آن سبزهٔ نورسته بر آن عارض گلگون
سنگیکه زدی بر سر ما بیجهتی نیست — لیلی بتکلف شکند کاسهٔ مجنون
چندانکه زدم آب برین شعلهٔ جانسوز — ساکن نشد آتش ز درون آب ز بیرون

شاهی بهواداری آن نرگس پر خواب
بگذشت همه عمر بافسانه و افسون

جان شد آواره و دل بهر تو افکار همان — سر درین کار شد و با تو سر و کار همان
هر کسی در پی کاری و مرا با غم یار — دل همان درد همان عهد همان یار همان
بلبلان چمن آسوده بهمرازی گل — در قفس نالهٔ مرغان گرفتار همان
قصهٔ ما و تو افسانهٔ هر کوی شده — عشق را با دل سودازده بازار همان

شاهی ار وصل بتان نیست بهجر انخوش باش
گل همانست درین باغچه و خار همان

چشم تو خورد باده و من در خمار ازان — زان غمزه گرد شوخی و من شرمسار ازان
بیمار عشق باز ندا و اچه فایده — فارغ شو ای طبیب که بگذشت کار ازان
چون دور لاله عهد جوانی گذشت ماند — در سینه داغهای کهن یادگار ازان
آغشته شد بخون شهیدان عشق خاک — وین گل نمونه ایست بهر نوبهار ازان

شاهی وفا مجوی ز اهل زمانه هیچ

چون کس نشان نداد درین روزگار ازان

چو کلک صنع چنین رفت بر صحیفه کن
خراش سینهٔ من باورت کجا افتد
حدیث قد تو گفتن بشرح ناید راست
خیال خال تو آسایش دلست ازآن

مگیر خورده بر ارباب عشق و عیب مکن
که رنج بینی اگر پشت خاری از ناخن
زباغ سدره نهالیست کوتهی سخن
بداغ تازه مداوا کنند ریش کهن

بپای خم سر خود گر نمی نهی شاهی
امید عیش مدار از جهان میسر وین

ای غنچه را خون در جگر از لعل رنگ آمیز تو
رویت مه ناکاسته خط سبزهٔ نوخواسته
گفتی گلی وصلی دهم خاری ندیدم از تو هم
گاهی زنی سنگ جفا گه طعنه دشنام از قفا

عشاق را جان در خطر از صلح جنگ آمیز تو
شکل غریب آراسته نقاش رنگ آمیز تو
امیدوار از آین کرم آن لطف رنگ آمیز تو
با دست و گل دیوانه را دشنام سنگ آمیز تو

شاهی برو زین آستان از درد جور دلستان
خود عار میدارد جهان از نام ننگ آمیز تو

ای در درون سینه نشان خدنگ تو
گر لطف مینمایی و گر تیغ میزنی
ما خود فتاده ایم ز پا بر مدار دل
ای تازه گل که رشک بهارست عارضت

جانم جراحت از فرهٔ تیر خدنگ تو
گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو
ای خاکسار گشته سر ما بسنگ تو
خالی مباد این چمن از آب و رنگ تو

شاهی ز ننگ بود که نامت نبرد یار
آری حجاب راه تو شد نام و ننگ تو

ای باد صبحدم خبر یار من بگو
اندوه بلبلان خزان دیده با صبا
لعل ترا تراوت عیشست در نفس
چون عشق ازین سرود نهان پرده بر گرفت

با بلبل از شمایل سرو و سمن بگو
در نو بهار با گل و با نسترن بگو
من مردم از برای خدا این سخن بگو
گو خاص و عام بشنو و گو مرد و زن بگو

شاهی بلا و محنت جانان مگو بغیر
گر مرد عاشقی همه با خویشتن بگو

رخ تو رشک مه و آفتاب شد هر دو
چو دور شد لب و چشم توام ز پیش نظر
متاع صبر و سلامت که داشتم زین پیش
ز بسکه سیل دمادم ز دل بدیده رسید

بخنده لعل تو نقل شراب شد هر دو
ز دیده و دلم آرام و خواب شد هر دو
فدای نغمهٔ چنگ و رباب شد هر دو
ببین که خانهٔ چشمم خراب شد هر دو

دل شکسته و جانی که بود شاهی را
دران سلاسل پر پیچ و تاب شد هر دو

عیسی دمست یار و دلم ناتوان ازو
بر ره چو دید چهرهٔ زردم بناز گفت
عاشق که دم زند ز وفا خون بریزیش

آن مه که درد خویش ندارم نهان ازو
تا چند درد سر کشد این آستان ازو
ور جان کشد بر تو برنجی بجان ازو

قمری زبسکه ناله و فریاد کرد دوش / تا صبحدم بخواب نشد باغبان ازو
دلبر شکست عهد و زیاران تیافت روی / ما را بهیچ روی نبود این گمان ازو

وقتی بهار بالش گل تکیه‌گاه داشت
بلبل که یاد می نکند این زمان ازو

ما حق‌شناس پیر مغانیم و دیر او / خالی نه ایم یک نفس از ذکر خیر او
می خور بر غم دهر که خون تو میخورند / کیوان دَیرو دَورِ مه زود سیر او
ساقی بیا که ملک سلیمان بباد رفت / خالی فضای دشت و دراز وحش و طیر او
کس تهمت دوئی بنهد آفتاب را / ایدل بدوز دیدهٔ غیرت زغیر او

شاهی زپیر میکده بستان پیاله را
سرمست بگذر از در دیرینه دیر او

ای دیده بسی فتنه زبالای تو دیده / صدگونه بلا از سر زلف تو کشیده
تا اشک غبار از ره او باز نشاند / بسیار دویده ست و بگردش نرسیده
لعل تو فسون خوانده و خط تو دمیده / دیوانه شده عقل و بگردش نرسیده
با اینهمه شیرینی و لطفست نی قند / پیشت ز تحیر سر انگشت گزیده
از سیل دو چشم چه بود چشمهٔ طوفان / از دیده بسی فرق بود دیا نشنیده
زانگونه که قندیل فروزند بمحراب / دل سوخته زان طاق دو ابروی خمیده

شاهی هوست بود حدیثی زدهانش

افسوس که رفتی زجهان هیچ ندیده

ای بهر قتل ما زده برابروان گره / بگشا بخنده آن لب و از ابروان گره
سوسن که با دهان تو از غنچه لاف زد / از خجلتش فتاده بگرد زبان گره
مشاطه را ز طرهٔ او دست کوته است / جعد بنفشه را نزند باغبان گره
چون گل زری که داری بمی گردهی بباد / به زانکه غنچه دار زنی بر میان گره

شبها زچنگ نالهٔ شاهی و زلف اوست
بنگر فتاده است ببالای جان گره

ای گل تو بسفر رفته و سالی مانده / ما زانده وصال تو خیالی مانده
دل مهجور من از مویه چو موئی گشته / تن رنجور من از ناله چو نالی مانده
بتمنای دهان تو همه عمر گذشت / از تو ما راست همین فکر محالی مانده
لعلت از گوهر کانیست نشانی داده / رویت از نسخهٔ مانیست مثالی مانده

رانده شاهی زغمت اشک چو پروین هر دم
هر کجا از سم اسب تو هلالی مانده

ایکه با طرهٔ پرچین و شکست آمده / چشم بد دور که دیوانه و مست آمده
همچو گل رخت برافکنده مکن عزم سفر / بنشین چون برِ ارباب نشست آمده
کرده نسبت بالاش بطوبی بهیات / برو ای خواجه که با همت پست آمده
دامن چو تو نگاری ز کف آسان ندهم / که بخونابهٔ بسیار بدست آمده

شاهی از عمر ابد یافته بهره که تو / کشتهٔ آن دو لب باده پرست آمده

ای شمع رخسار ترا تابی بهر کاشانهٔ / ای ز آفتاب روی تو کنجی بهر ویرانهٔ
گر عاشقی در کوی تو باشد من تحفه بسم / بشنودی آخر جان من از خانهٔ دیوانهٔ
خواهم متاع جان بکف گرد سرت گردم شبی / ای طایر قدس آمده شمع ترا پروانهٔ
تا دید آن خال سیه پهلوی زلفش مرغ دل / افتاد در دام بلا بیچاره بهر دانهٔ

شاهی که میسوزد دلش بیچاره آهی میکشد / دودی بروزن کشد هر جا که سوزد خانهٔ

تا بسته بسلسلهٔ مشکبو گره / جانهای بیدلانست بهر تار موگره
عمری گذشت وان گره زلفم آرزوست / یارب مباد در دل کس آرزو گره
زاندم میزنم چو صراحی ز خون دل / گز شوق گریه میشود دم در گلو گره
بستم خیال زلف کجت بر کنار چشم / جعد بنفشه راست بهر تار موگره
هر صبحدم که یار ز زلف تو دم زند / خون در درون غنچه زند تو بتو گره
در کار خویش صد گره از بخت دیده ام / تا دیده ام بر ابروی آن تندخو گره

شاهی ندوخت چاک دل از دست نیکوان / کایام زد بر رشتهٔ امید او گره

زهی از خطت نرخ عنبر شکسته / قدت سرو را دست بر چوب بسته

غباریست خطت نشسته بر آن لب / بلی خط یاقوت باشد نشسته
ز خرمای وصل تو بوئی نیابند / کسانی که از خار گردند خسته
دلم بسته شد در شکنهای زلفت / از آن روی گشتم چنین دل شکسته
تو جائی که باشی که باشند خوبان / ز خاشاک بر گل ببندند دسته
درین باغ روزی که نارسته بودم / چو لاله بودم ز داغ تو رسته

دل شاهی از زلف خوبان هراسد / چو آهوی از دام صیاد رسته

زهی عشقت آتش بجان در زده / خطت کار خلقی بهم در زده
چو ما را بسنگ جفا میزنی / قدح با حریفان دیگر زده
رخت تا نوشته خط سبز خویش / گل آتش در اوراق دفتر زده
چو من در خمار می لعل تو / بشوری نگر دست بر سر زده

گرو برد شاهی ز اقران بشعر / چو با اوستادان برابر زده

ساقیا لطفی بکن جامی بده / درد ما را یکدم آرامی بده
میکنم عرض نیازی پیش تو / گر جوابی نیست دشنامی بده
سر فدای تیغ تست ای جان بیا / قصهٔ ما را سر انجامی بده
ما چو دوریم از رخت آخر گهی / نامه بنویس و پیغامی بده

چند سوزی شاهی دلخسته را
گاه گاهش وعدهٔ خامی بده

من از خاک درت رفتم متاع عمر ابغارت ده — گرانی بردم از کویت رقیبان را بشارت ده
مرا از سیل محنت خانه ویران گشت در کویت — زمانه گو اساس خصم را ساز عمارت ده
بیغما بر د چشم کافرت ملک دل و دینها — که گفت آن ترک تیرانداز را تعلیم غارت ده
بتعلیم وصالش چون نگشتی سرفراز ای دل — بعجز نامرادی روی در کنج حقارت ده

سر فریاد بلبل نیست آن گلبرگ رعنا را
چه سود این گفتگو شاهی برو ترک عبارت ده

ماییم و دلی ز دست رفته — در پای فتاده پست رفته
در کوی تو پارسا رسیده — از پیش تو بت پرست رفته
زافتاده دل منت خبر نیست — قلبی بهزار دست رفته
ماییم ز دست دل درین کوی — هشیار رسیده مست رفته

امید قرار نیست شاهی
از صبر دلی که هست رفته

منم با درد هجر او نشسته — ز گنج عافیت یکسو نشسته
کجا رفت آنکه میگفتیم شبها — غم دل با تو در در دنشسته
درون دل خیال قامت راست — مرا تیریست در پهلو نشسته

منم پیوسته در سودای زلفت
ز غم سر بر سر زانو نشسته
مرا گفتی برین در کیست شاهی
غباری بر سر این کو نشسته

ای ز عشقت عالمی را روی در آوارگی — دیدمت یکبار از آن شد کار دل یکبارگی
موسم شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست — وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی
ای طبیب دردمندان رحمتی فرما که من — چارهٔ دیگر نمیدانم بجز بیچارگی
کس نشانی ز و نمیگوید که در اول نگاه — میشود حیران رویش دیدهٔ نظارگی

شاهی از کویش برو یا احتمال صبر کن
چاره در عشق بتان صبر است یا آوارگی

زلف که بر عارض مهوش نهی — داغ برین جان بلاکش نهی
دل که ز عشاق پریشان بری — در شکن زلف مشوش نهی
گر دل خوش میطلبی زینهار — گوش که دل بر خوش و ناخوش نهی
خط رخت مایهٔ دود است — راست چو عنبر که بر آتش نهی

شاهی اگر هست دلی زینهار
در ره خوبان بر وش نهی

دل میبرد سوی تو جان میرود از دست — داریم ازین غصه بسی دل نگرانی

ایشمع که ما را بسخن شیفته کردی
پروانهٔ خود را بکش از حرب زبانی
ما حال دل از گریه بجائی نرسانیم
ای ناله تو شاید که بجائی برسانی
عمریست که با عارض تو شمع بدعویست
وقتست که او را پی کاری بنشانی
چون غنچه بخوناب درون لب نگشادیم
افسوس که بر باد شد ایام جوانی

چون دفتر گل سرسبز از گفتهٔ شاهی
هر جا ورقی باز کنی خون بچکانی

ار سبزه رعنا خطی بر روی گلگون میکشی
جانرا بزنجیر بلا در ورطهٔ خون میکشی
تا عقل دیوانه شود عنبر بر آتش می نهی
یا خود ببالای شکر خط بهر افسون میکشی
ایدل چو عاشق گشتهٔ ناله مکن از آه خود
زین پیش میگفتم ترا اینها که اکنون میکشی
درد و رتو بر مردمان جوریست در زنهار رو
خونیکه زان من خورده ام از دیده بیرون میکشی
در زلف او پیچیده بین دلهای مشتاقان بسی
بیماری آخر الصبا این بارها چون میکشی

شاهی فروزان میشود از شمع تو ماهی فلک
زین شعلهها گر سوز دل شبها بگردون میکشی

اگر زلف تو خم در خم نبودی
مرا حال چنین درهم نبودی
غمی دارم ز زلفت یادگاری
بلا بودی اگر این غم نبودی
کجا رفت آنکه در خلوتگه راز
بجز ما دو تو کس محرم نبودی
غم از جور رقیبانست در عشق
اگر از یار بودی غم نبودی

رهائی جستی از بندش تو شاهی
بنای عهد اگر محکم نبودی

ایدل ار پی بسر کوی ارادت بردی
گوی توفیق ز میدان سعادت بردی
هر سیه نامه که بیمار شد از چشم خوشت
نشنیدیم که نامش بعیادت بردی
دلبری شیوهٔ بیگانه نشد نعادت نیست
دل عشاق بدین شیوه و عادت بردی
نرد خوبی تو میباخت نه از کم بازی
تا چه منصوبه نمودی که زیادت بردی

پیش ابروی بتان جمله قضا کن شاهی
روزگاری که بمحراب عبادت بردی

با اهل وفا زهر چه داری
جز جور و جفا دگر چه داری
گفتی ستم فراق سهل است
بسم الله ازین بتر چه داری
بردی دل و جان بچشم جادو
تا چشم هنوز تر چه داری
ای پیک دیار آشنائی
وز غایب ما خبر چه داری

خوش باش بعیب عشق شاهی
با خود بجز این هنر چه داری

تا دل بغم عشق گرفتار نیابی
در خیل سگان در او بار نیابی
گر باز شکافی دل صد پارهٔ ما را
صد داغ بلا یابی و آزار نیابی
گر همچو صبا عرصهٔ آفاق بگردی
در روضهٔ او یک گل بیخار نیابی

عشقت بسوی دوست عنان میکشد ایدل / بشتاب که لایقتر ازین کار نیابی

دریاب دمی شاهی دلخستهٔ خود را
ترسم که بجوئی و دگر باز نیابی

تا گشودی دو زلف عنبرسای / باد شد عود بیز و نافه گشای
جای با کوی تست جور مکن / که بدینها نمیروم از جای
بتماشا چو سرو قامت یار / برلب جو شود قدح پیمای
بنگر در هوای آن لب لعل / گشت چشم پیاله دو بالای
نرگس مست را فکند از چشم / بچمن ساقیان بزم آرای
هر کرا پیر عقل شد رهزن / قول مطرب نگشت راهنمای

سخن از زلف او مگو شاهی
که نیفتد سراسر اندر پای

دلا تا ذوق هجران در نیابی / ز باغ وصل جانان بر نیابی
اگر در راه جانان جان نبازی / تمنای دل از دلبر نیابی
برغم من مکش بر دیگران تیغ / که چون من کشتنی دیگر نیابی
هوس داری چو شمع ایمن لیکن / گر این سررشته یابی سر نیابی

متاب از کوی جانان روی شاهی
اگر یابی مرادی ور نیابی

دلا در عشقبازی ترک جان گفتی نکو کردی / زناز و عیش بگذشتی بداغ و درد خو کردی
پس از عمری بدست یار دادی ای فلک دستم / کرم کردی ولی وقتیکه از خاکم سبو کردی
بجانی وصل جانان گر خریدی شاد باش ای دل / چه آسان یافتی نقدی که عمری گفتگو کردی
دلا دنبال آن چشم سیه دیگر چه میگردی / که از هستی متاع دوستی در کار او کردی

بجوی دیده رنگین ساختی رخسارهٔ شاهی
اگرچه در میان عاشقانش سرخ رو کردی

دولت وصلش میسر کی شود بی جستجوی / گر وصال کعبه میخواهی سخن در راه کوی
باغ گو عشرتگه مرغان فارغبال باش / ما گرفتاران بزندان قفس کردیم خوی
از فغان زار من گشته رفیقان دردمند / وز دل بیمار من مانده طبیبان چاره جوی
چو بهار روی من پیدا از سیلاب اشک / ای بکویت آبروی دردمندان آبجوی

یار اگر برگشت شاهی در وفا یکرو باش
کاندرین بستانسرا هستند رعنایان دو روی

دلا از مردمی بوئی نداری / اگر سودای دلجوئی نداری
حرامت باد عمر از موسم گل / حریفی و لب جوئی نداری
چو عنبر لاف زلفش تا کی ای مشک / گر این معنی تو هم بوئی نداری
تو خوش باش ای ملامتگو که چون من / دل اندر دست بدخوئی نداری

بتیغ هجر شاهی را میازار

گر و بهتر دعاگوئی نداری

دلا ز نرگس مستانه که میپرسی / سری بخواب خوش افسانهٔ که میپرسی
اسیر سلسلهٔ تست عالمی لیکن / تو حالت دل دیوانه که میپرسی
بگو که یار دگر خانه ساخت در دل تو / کدام یار چه دل خانهٔ که میپرسی
تو گنج حسنی و اهل نیاز منتظرند / که ره بکلبهٔ ویرانه که میپرسی

نه حد ماست تمنای وصل او شاهی
سخن ز ساغر و پیمانه که میپرسی

زهی روی تو روشن آفتابی / خطت بر لاله از سنبل نقابی
میانت را که میدیدیم و آن چشم / تو پنداری خیالی بود و خوابی
شراب عاشقی تا نوش کردم / بآسایش نخوردم دیگر آبی
غم زلف و رخت را شرح دادن / شبی باید دراز و ماهتابی

شبی در کلبهٔ تاریک شاهی
قدم در نه چو گنجی در خرابی

عیدست و نوبهار و جهان را جوانیٔ / هر مرغ را بوصل گلی شادمانیٔ
همچون هلال عید شدم زار و ناتوان / هرگز ندیدم از مه خود مهربانیٔ
روزم بدرد دل گذرد شب بسوز هجر / دور از سعادت تو عجب زندگانیٔ
خلقی ز عید خرم و از نوبهار خوش / ما و فراق یاری و اندهٔ جانیٔ